



رسالہ
سازگہ تقدیر و تدبیر

جسین

راج و فضائل جمیدہ تقدیر غایت محمود کو نصوص قرآنی و آیات فرقانی سے ثبوت کیا گیا
اور رد و فائل و قبائح ناپسندیدہ پابندی تدبیر بے سود کو یہ برہان قاطعہ دکھایا گیا
بایراد اشلہ بطور قصہ

بہارت فارسی سلیس و مضامین نفیس بیچ و برہین آثار و احادیث

جسکو

واقف علوم و فنون مولوی نجم الحق صاحب نے میندار مقام تھروانی ضلع بنگالہ

جہت افادہ طلباء ہند کے

واسطے نذر

جناب علی القاب صاحب ڈاکٹر کثراف پبلک انسٹرکشن مالک مغربی

دشمالی کے تالیف کیا مرتبہ دوم

بمقام لکھنؤ

مطبع نامی منشی نول کشورین بنیائش طبع ہوا

ماہ نومبر ۱۸۸۶ء



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4680



بسم اللہ الرحمن الرحیم

وَلَعَلَّكَ الْبَاقِيَ وَسَوْفَ الْعَسِيرِ
اُمال بعد بندہ فقیر حقیر عباد الحق ماحی محمد نجم الحق عفی عنہ کہ روزی
یا فکار گوناگون دم افشار بوقلمون تہودات چند امور دنیاوی خاطر حسین و اثر
لواحق و عوالمی دل لعل شستہ سمنہ فکر ایادہ تخیلہ سید و انیدم و تدبیر اتے
چندی اندیشیدم غایتہ الامر تفکر تجربہ تجرید لید اند کے صد اسے فکشتنا
عندک خطا آت فبصرک الیوم حکم یدکہ آگاہ در رسید و پیرہ غفلت
از بارشید و یدم کہ تدبیر دریای عسق بود و این نادان در ان غریب بود و چون نیک
خوش در ان خوش کردہ شد جز خواصی دیگر خلاصی ندید یکایک شخصہ (از ناقت)

پیدا شد و مرا استماع فرمود که تدبیر چیست و اختیارش چیست که تو درستی آن
 تحسری و نقد دل آنرا بخبری ایها الانسان ما عرکک ربک الذی لا یغنی
 خلقک قسوتک فقد لک فی ائی حور و رفیع ما شئت و کتبک کما بود
 عقل و تدبیر در آن مین که تو چنین بودی فلینظر الانسان و هو خلق اعی
 خاف اگر تقدیر موافق نباشد قسالت من قوی و کلاک صیر تدبیر هیچ نه انعام
 و اگر تدبیرانی الاصل اصل بودی هر دو را و لا صورت بقای خود نمودی چرا که
 بعد از نظام و ملک گیری راه فنا نمودی و فرقه حکما چرا خود نمودی انسان پس
 مجبور است و تدبیر معذور است فاین کذا هبون اعتماد بر تدبیر خود شدن
 کردند و نویسنده ان انکم لا محجئون بغير خود کرده و مرة تجربه نمودی
 عجب است که باز مطمئن نگردی انست من قوم لا یقهون بزرگان
 وصیت کرده رفته اند که مصرع من جرب المحرب ملت به الله
 اکنون هم هیچ نرفته دغ التدبیر آئی نبی آدم اگر عقل داری خذ التدبیر
 صفت تقدیر نشیند که من تمسک به فقد استمسک بالعروة
 الوثقی الا انقصاها لها انوار این بصلاح لغواست تظلم علی الاکثر
 بدلم گذری کرد و بد رجعت تمام اثری کرد و آنست هم نداس در داد و استماع
 ذات الرجوع ان لقل فضل در باطن من نیز یقینی و زشت صدای
 بر خاست و الاثر ض ذان الصدیح ما هو یا یقلید بعد از آن که
 با خود شدم داعیه بدل شست که اکثر انسان درین مغالطه میخورند و از راه
 میگردند اگر چیزی ازین اجرا باشد و کنایه بخیر یا بد مستحسن لکه حسن باشد

ما علی التمسول که التمسول از و ما نگارن انانیت هایت خواهد بود و که شمعگان از دست خفته

آغاز قصه

نیگو نیز برای قدیم و سابق مقامی بود و بحسب و موافق بنویسوا و حجتیه بنیاد بنا ما
ریفیع و نفسا های او وسیع با انواع حسن آراسته و با فضل عهده گی میراست
کا بلین هر علم و فن در آن موجود بود و که گوی بقیه از مکان اعلی میر بود و گوی
اشاره که اقصییم بیضا البکله آن راجع است از ناشی که تعبیر بود و جهان
بیکر که تعبیر بود و دشت و اسکان بیکر و نقش با سمان نیلگون پوسته خویش
از حبت اعلی برگرفته شده از تو صفیش بیان خامه عاری و خوشی جملت لسان
انسان جاری البته اگر ازین شعار بدرالدین چای شمره تعریفش نموده آید بخار

تا که از شعر و نظم و نثر و روزی از این باشد عجیب دارد

از همه صفا که در وی چه بنا کردند
ز شرم خراست فرو رفتن آسمان برین
بماند است غروب آفتاب امیر شام
چه آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر
ان خضر تفسیر کریمه و حسا کن

بکوزی به پوده آید و به پوزدا اشعار
فلک چو یک کبودی شود در تک
و یک از مهر آفتاب گفتش نه
میرج با تو گویم که نیست شک و شبه
برفتش ز سر آسمان فتاد کله

طیبة فی حجت عذین بود که شکوک شکران این آیه را به رخ می ربود
در آنجا باد شایع بود قضایا نام او جمیع عالم سخر احکام او گویا فدا مان
و الشمس والقمر و النجوم مستحرات یا عینا و راست و مضمون
سبحان الشمس والقمر آراست مفهوم نجر من تشاء و نزل
من تشاء و در حق او است هر که صورتش ویدی اذک لعلی خلق عظیم

بهر زبان رانیدی آنکه سیرش شنیدی کله و هو علی کل شیء قدیر بخواندی قطعه
 شاد کونین و بین ملک و ملت کا قباب در مقام احترام از مرکه خدام اوست
 شسوار عرصه رفعت که در میدان خدر البقی ایام رام را فیض احکام اوست
 قضا شتهر بود و بتقدیر باغی طامعی دشت معروف بتدبیر تدبیر بدینا دمگاه بود
 کل شیء بموجع الا اضربه بسکشی او بخود سری سر بر افروختی تقدیر حکم کن موقع
 دل تیر بسکشی او بیندختی نکتہ خستہ مؤسسی صبیحاً براوید بدیدی
 تقدیر را هر چند بخواهی که بکنی که لَقَوْلُ أَحَدٍ مَقَابِلَهُ شَيْءٌ لَا يَبْدَأُ
 أَحَدٌ أَنْ يَخْلُقَ بَاتِدْبِيرِهِ مِنْ طَرِيقٍ جَالٍ بِهِ شَيْءٌ حَتَّى تَقْضَى رِئَايَتُهُ
 وَتَدْبِيرُهُ مَخْلُوقٌ بَدْوِ بِيَانٍ هُوَ وَتَقْدِيرُهُ كَيْفَ الْمُسْتَفْقِينَ الْكُلُّ بَدْوِ بَقِيَّةِ
 فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَافَرَ ائْتَلَفَ لِقَادَرٍ وَتَاكْرَدَ ائْتَلَفَ
 سیرت هر چند تدبیر از احضار تقدیر بغیر اوست و هو علی کل شیء قدیر بخواندی
 لیکن قضا با او چون بازی که گس با بازی نمود روزی قضا با او گفت که بخواه
 تو مغلوب ما می تاهم قدر اندانی چه قسم حیای که از فعل خود باز نیائی او گفت
 که این معامله او شما می نشود بغير اینکه از طرفین شایسته نموده آید قضا گفت
 الْعَقْلُ لَوْ رَأَى أَنَّكَ تَهْتَكُ رِئَايَتِي أَوْ كُنْتَ أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلُ
 رَأَى مِنْ نِزَاجٍ سَتَ قَانَطَ كَقَاتِلٍ إِذَا آتَى بَعْدَ بَعْدٍ بَاوَدَ رَسِيدٌ بِعَالِمِهِ
 خویش گفتند عقل جواب داد که اسی تدبیر من کی از طبعان دی ام کیاری
 نیز مثل تو بوسه بوسه موسان و دغدغه موسان بخودی خود معزور شدیم و
 و عوامی بیش از پیش از دعای تو دشمن چون بحث و نزاع با او در میان

تَرْتِیْمُوهُ بِحِجَابٍ سَیِّئٍ یَّحْجِلُ بِحُجُلٍ یَّجْعَلُهُمْ كَعَصْفٍ مَا کُلُّ خُورَمٍ شَعْرٌ

هر که با خولاد باز و چپه بگرد | ساعد سیمین خود را رنج بگرد

شکر قضا چون برق در رسید بمصدق یکگاه دال برفی یحطفت ابصارهم
نور بصیرت را با لکویه بروم الفیقه البهان عقل کور سپردنیدانی اذ لجه آتیه
الم کذکذا صفا صفا چهره مرست همین ایامی صفوت قضا و قدرت
و کنایه قذکت الکثر ض کذا کذا همین ماجراست ماست مصرعه
چون قضا آید طلبیب ابله شود و اگر ابتداء تدبیر تقصیر نکند بانتهای
چه معلوم که تقدیر بر تدبیر چه کند

قصه شاه و کنیز

نشیده که بادشاهی بود جهان پناهی اورا کنیز که بود حسین حسین بختین
مزین خط و خال عجیب صاحب جمال انجوا می تقد حلقه اهل انسان
فی آخسن کفوفهم مرآه صنعت صنایع حقیقه بود مصور تحقیقه غارزه
و صورت که قاضی صورت که بر خیاره اش مالیده بود و تجلی بجلون
فی قاصین استار و مرین ذهاب و لؤلؤ و کلبا سحر فیها سحر
آراسته و پیراهن فیهن فتا حوائط الطرین پیراسته و تجلیت
که یطحنهن نس قبلهم و لاجان بر افراشته شاه کنیز را چنان
محبوب داشت که حسب آتیه فی شغل قاکهون یکدم از کنار خود می گذشت
قضا کار کنیز بیمار شد شاه اورا بیمار شد هر چند تدبیر سدید شد علت بیشتر شد
بیماری اور و روز افزونی نمودی شاه را لمح لمح لاغری افزودی آخر الامر

جمیع طبایعی حادثی مجتمع شدند و به رای می گشتند هر فردی ازان لفظ
 زمان و سطرط دوران بودند با و شاه را با نول و قهر بر تسلیها فرمودند و
 کینه آغاز نمودند حکم مآشاء الله کان و مآلاء یسما کما یکن و وای
 که قلع خلطی میزدند و تسخیل بهمان اضلاط میشد و تیر و وای شان تفتیدند
 سبک دید بخت از قضا سر گنگبین صفرا فرمودند
 روغن بادام خشکی می نمود و قنیت الحکم که تفتان پس
 ای تدبیر بر و راه خویش گیر ازین دعوی لاطال بازان تو هم کی از این
 اوستی او چهل تو تو فرع وی بشیت او در تو نیز اثری است و تجلات
 او ترا کجا گذری است السعید من و عظم یقین باید که از قصه من عبرت
 گیر و بنده منیر عقل هر چند فمائش تمام کرد او را موثر نشد - بقضای
 السیف که کایرجع عن اصبر له آن نهاد باز باز نماند و نه آن معقول
 معقول گردید حیل انگیزی آغاز کرد - گفت ثالثی که مقرر نمودیم آن قصد من
 بود سهو و غلط کردیم قال کلا تو اخذت لی یما کیسیت و کلا تو هفت
 من آتشی صسراه قضا فرمود که عجب رویا به حیل انگیزی - این شرار
 دیگر آورد و لقد جئت شیئا نکره خیر مگر اکنون فهمیده و سنجیده بگو گفت
 دل آنچه ثالثی کند آمنت و صدقنا بل و جان بگویم حکم حتی که فرج
 منه ابتداء که ای ازان اخراج تو زیم دست بسته اعتراف آوریم
 باین هم قضا راضی شد و بسوی دل راه شد تدبیر نیز چون رضا قضا یافت
 همراهش بقضای ثبات چون بخت دل داخل شدند تدبیر به وقت عام

ایستاد و قربان ثنا بر کشاد آوازه بخیز و نیاز و خوشایند پیش کرد و نایا فیصله معامله پیش کرد
 دل هم سلطانی ملک اجسام بیکر و قطع و خوشامد این کے اور بارام بیکر و دل شربت
 قَتَلَنِي مَسْتَكِرًا فَصَلِّ عَلَى الْقَدْرِ حَشِيدِهِ بُوَدُ كَفْتِ بِمِيتِ

زرد و این هم پیران ره را | محاسنها بخون دل خطاب است

و تیر را نصیحت کرد نصیحت چه بیکه نصیحت کرد که چرا اوبار بر سر سوار است
 عقلت سکوس بخت شکوس نکرت مظموس گردید و بضمون و اکسرتا بشت
 قُلُوْلَهُ وَ قَهْرُهُ فِي رَهْبِهِ حُرِّدَ وَ نَ هَالِ تَتِ بَكْرَامِ شَك
 افتاده که سخنن کسے دعوی همسری بکنی فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكْرَتَهُ عَلَيْهِ
 وَأَيَّدَ لَهُ الْخُفُوفَ لَمْ تَرَوْهَا مُوَيْدَاوَسْتَ از افسر خود بناوت و کفران بکنے
 نَشِيدَهُ إِنَّ اللَّهَ لَعَنَ الْكَافِرِينَ وَأَعَدَّ لَهُمْ سَعِيرًا چون تیر
 از دل هم چنان بندے کہ بردل ازان بندی بود شنید حکم بکشش الذین
 كَفَرُوا هُمْ بِرَفْعِ الْيَدِ يَدُوسْ شد و بصر اقی عَظَمَ وَ تَوَلَّى اَزْ وَ جَمِ رُوْكَوْا
 و گفت شما کسی لیاقت نالشی ندرید قَافِعِدُوْا مَعَ الْقَاعِدِينَ هَ الْكُونِ
 سن بنا زمره و حیدال تجریه کنم۔ دل گفت که بشعاران یوم بدگ حسنہ
 كَسُوْهُمُ مِنْ نَبِيٍّ كُنْمُ وَ تَوَدَّعْتُمْ دَانِي عَجَبًا دَانِي مَوْجِبَ وَ وَجَدَاكَ
 حَمَلًا وَ قَهْدِي اِذَا لَفِظَاتُ تُوْكَسَ هَايَتِ كَرُوشْ كَرُوشْ بَجَانِ آری و الزام
 انعام ہی راست است کہ مَنْ لَا يَشْكُرُ اللَّهَ لَا يَشْكُرْ لَكُلِّ النَّاسِ قَضَاءُ
 دل ایما نمود کہ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا توجہ اخذ ان ہو کہ استی نہ انی
 اَللّٰهُمَّ مَنْ شَقِي فِيْ طَبْنِ اَصَمِّ اَزْ اَخْلَقْتَ مَخْنِيْنَ اَسْتَ اَلَا اَكُنْ

بکلمه سزاجو آیتانی کافی شوق تجربه تازه دارد آنهم بنده چه
 مضایقه دارد بود ای تو تم نقیبت و جوهه و عله اعقله یوم سبعلون
 هرگاه ایام بد انجام او آید البته لاف و کزاف او را باید و کلا تو جلد و لیا و کلا
 نصیحت که پس از ان مخاطب به تدبیر پیوسته و گفت که لذت ثمرات تجارت
 ناخیه سهو کردی و از تصفیه ثلثان نخرت شدی اکنون ازین بلوغ تازه داغ
 میخوای خورد آنهم تبصریح بگو گفت اگر لشکر اسباب را نصیر عقل را مشیر یاریم
 لابدی بهر گونه مضطر باشیم گفت بر دو تیه کن پس تدبیر او را نزد لشکر اسباب
 آمد و از دشمنهای فرادان خود در میان آورد او گفت که سبب اسباب تقدیر
 است عده بر آری را از وجه تدبیر است اما از گفتن تو خود را صبر کرده جانناز
 خواهم کرد الا سیدانم که شد فی چانست که شیت قضا است چون از فوج سبب
 چیزه نوید بدوشینید شادان و فرحان پویان پویان بسوی عقل دویدیش
 عقل هم قدرت و لذت تمام بیان همون اتهام نمود و سر خود آتشانش مسود
 که چنانکه باری خد خود تقابله کرده تجربه نمودی چه شود اگر یکبار بر آسین
 بجادله نمائی که حقیقت قوت و قدرت آنرا تجربه بدیدی به بنیم انقضی نمید
 بلین عقل را هم شکر یک کرد اما شرک خفی را عقل شمر و طر کرد انیس

قصه توانگر و مجاوله تدبیر و تقدیر

من بعد مرکب خود بساحت فکر بتلاش وسیله آن دوایتد بعد انقضای
 ساعات چند تو نگری سخت بیدار بخت رایان که دهرش کما فی فی موافق
 کما حقه مناسب بود خردش درست و درایش حبت بود کارخانه فخر انتظامی

عظیم داشت که از وفور دولت و درجیت ندایی لمن الملک الیوم در وادی انجی
که آمده است که و الله لا یجوز کل فتنه تجوزها را ناپسند آمد انما امره
اذا اراد متبنا ان بقول له کن فیکون اتفاق که عقل همون دقتند
جای امتحان تجویز کرد تدبیر حسب رای عقل نزد تقدیر رفته گفت که همین سیر حسب
توقیر را از نور عقل آراسته و از لباس اسباب پیراسته آورده ام و ظلمت را با
را از و بفرنگها انداخته ام مرا آنچه کردنی بود طی کردم ترا آنچه بجا نشد عوای باش
بنفسه ظهور آرد تقدیر همانند که دعوی مقابله مانوس کنی در میان آن جان عزیز
چه فکری آخر بعد خرابی غریب رنگی عجیب خوابی نمود یعنی سنادی ای عجب بخت
و متاعه صلوته ای کرد تدبیر گفت آری هر کاری که بدنیامی شد تدبیر میکرد
چون تدبیر ترا دستگیر نماید جز چنین چنان کردن چاره چیست

آغاز جنگ

تقدیر چون استماع این هرزه سیرایش کرد و بخرغشش و جوش جوش خروش
آمد و بگوشش و قاتر التور بگوشش آمد و فوراً عشق را طلیعه خلعت العشق حبون
الهی یوشانید خطاب تو صیفی العشق کاتبی و کاذب دود و مان و ابلان و مان
اینها توقفواخذوا و اوقیتوا القینکاه حواله نموده روانه نمود چون ششم
حضرت عشق بمیدان امتحان آمده استاده شد بموجب اذ از لولیت الاخری
یزلزلها و آخر حبت الارض انفاها اس غمسه هر یک بتزلزل و
لطافت عشره تنخل شدند که ناگاه خود دید دولت کالهری و الصخره صخره آمده از
اوج تفوج نزول فرموده و عقل را بجفت خود طلب فرمودند از ازمیت

عشق عقل بکنده دماغ مخفی ماند و حاضر شد شقه فرستادند شعر را اینکه عقل بداند
که بکنده سر نماند اگر بماند مرا رسیده داند بفرستادند شقه عالی به حضرت عشق عقل کور
شد جز نجات نه حیل یافت نه چاره دید آخر بمقام عدم جهان رسید گاهی که یک گن
شیتا مگدوا که عشق بزمان حال این غنزل می سراید غنزل

عشقم که درد و کون رکاتم بد نیست زایر و غمزه هر دو جهان صید کرده چون آفتاب درخ هر ذره ظاهر چون هر چه هست در همه عالم همین	عقار غیب بکم که نشانم بدید نیست نگر بدین که تیر و گمانم بدید نیست وز غایت ظهور عیانم بدید نیست مانند درد و عالم از آنم بدید نیست
---	---

القصه آنجا قاضی بود و دختر و دشت پری میگویی که اشاره چشم او بر سر
عشاق آفاق پروانه تضامی آورد گویا مرد کاش محب و دیده نشسته اقل
یا هر چه بخواند دندانش سلاک در پاس آید و بود و از سرخه بان دانه انامه
می نمود صفت لبان خود قرآن میگویی که هُنَّ النِّیَّاتُ قُوَّتُ وَالْمُجَانِ
هر که بنظر آمدی عقل و جانش بفر آمدی بیایم این شعر از دور و از نزدیک
و در زبان ساخته شعر در زبان پیوسته هم بود جان کو تصدیق کردی که
اگر با قوت لبی که به حکمت و قیمت کاغذ با هر در سواد و نفس تاب ناصیه او چنان
بود گویا آفتاب از حجاب ابرسیاه برآمده می نمود چون نقاب از رخساره برکشاید
گوئی برق و صاعقه بر جان جهان برقادی هر که مطالعه کردی فیض طاعت
و سرحد و بهر که بر خواندی و درازی زلفت تا که بودی فی کرا کجا خود
بود زلفت تا میان قد بود که نصف الکلیل ایما سے از ان است چنانکه

کے پسیدہ مصرعہ
دیگرے جواب داد مصرعہ
از شب یہ قدر گزشتہ باشد
زلفش بکمر رسیده باشد
تعریف زلفش گانہ ثعبان مسین
دل عشاق می نمود گو یاکه ان الله اضم طفلك وطهرتك واصطفوك
علی النساء العلمیون نور رحمت او آمده بود قضا کار دل آن امیر
کیسوس امیر شد از آنجا که آمده است عزیزین للناس حب الشیخوات
من النساء والکسین حب آن محبوب بل این مغلوب سخت خلیل
جز وصال دل پایال را علاج نمید چونکه برامی را بابی است که از این
باب باید گذشت چنانکه وارد شده است که و اوالسبوت من ابوکها
فمید که وصال بے تعلق و از دواج محال است حکم فانکحوهن باذن
اهل بیت از پدرش سکت نمود و آیه فانکحو ما طاب لکم
من النساء را وسیله قبولیت ساخت قاضی راضی نشد و جواب گفت
که بدین ماکو شرط است حکم المشرک لا یتنکح الا مشرکة و تولدت لمار
محلی از مشرک چه داری الطیفات للطیبتین و الطیبتون للطیبات
مشرکان رازن مشرکه مناسب است که الخیفات الخبیثین و الخبیثون
للخیفات امیر زوی است مار الشاه و اسطیق بری می مما تفسر کون
چون بیت امیر چنین جواب یافت از جرمان بنایت پریشان شد عقل از
لا تقطعون من ریح الله تسلی سید و تدبیر از سبب محال لهم الرحمن
و کذا امرهم می نهاد او بیچاره آواره را علی الدوام اشک از چشم و این

بربان جاری و حجابی شمع عاشق من و معشوق بکام و گران است
 چون که غره شوال که عید رمضان است عقل میگفت که چرا خون دل بخوری
 و طبع محال بپری عشق بسته خود و یوسفون من تحریف مخورم ختامه
 میسک میخواند عقل می فغانید که خسران الدنیا و الا حسرت نشیند
 همین است عشق میگفت که کسل حجاب و حال که بیخود قز خون شاید
 نخوانده چنان عقل گفتی که نشندان عشق را نه پسندیده اند آنکس خسران
 شهبین عشق فرمودی که حکیم من که بدین که نیک و ما و اقصان از دلش
 چه خبر دارند اولیست که لا لغام بل هه اهل سبیه که عقل تیر گفتی
 حال اینجا بایست انداختن | اما اینجا بایست پرداختن
 جواب از عشق شنیدی در بیان خونت باید آمدن
 و همیشه بیرونست باید آمدن | از اینجا که گفته اند العشق ناز عشق
 گل دکتین خیره با دیوان محال است خاصه عقل را از زاده تر و مال
 عشق جانان آتش است و عقل زود | عشق که در گردن و عقل زود
 چون حضرت عشق بر آزاری را که گانه شوقان نایب یکا یک بردش
 نزول فرمود بسبب نشان که لا سوف تعلمون که لا سوف تعلمون
 مثل فمونی قد صدق علیهم ربهم یدبرهم فسیواها صافات بلا خلاف
 آشکارا نمود معلومه از علم الیقین چنان بعین الیقین کشید که صدق
 اکثر و کما عین الیقین را هر یک چشم یقین دیدند و میگرد که و ایهم
 عذاب النجیق باقی صدای که سبب علمون الیقین ظلموا

اَیُّ مُنْقَلِبٍ یَنْقَلِبُونَ ه عقل که معنی بخیر جُفُفَ مِنْ الطَّمَعِ
 اِلَى التَّوْبِ بود و خود چنان که رشد که گوئی طَمَعُكَ بَعْضُهَا قُوَّی بَعْضُهَا
 وَصَفَ بَیْنِ تَارِکِیَّتِ الْقَعْمَةِ اَنْ عَاشِقِ شَبِ و روز بخیاں رِغَاوَتِ حَالِ مَآءِ
 قُلْ بِسَبِّحْ کَارِو اَشْخَالِ نَدَاوِی اِگر بودی فکر او بودی و بایم ذکر او نویدی چه
 شغلان نگر خانه او نظام خانه خود شود ندی هر گاه که اصل ملک بخیر بودی
 قَفْصِ حَالِ گاشته گان که بودی کار خانه او بعد از آن لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ
 اِلَّا مَا سَعَى بِرُوحِهِ شَقَرِ دندی تسلیع خود که فتنه نقصان او را
 و او ندی بحالی بپیش آید بپیر بپرویی بر حال اتری کار خانه که نظر نویی
 اَشْفَقَ رُوزِی جاسوسان و مخبران خبر فرست تا اثر رسانند که بحقیقت
 مَآلِ الْکُفْرِ مَعْلُوم شد که دلند از چینه که کند حکم خَلِّ حَقِّ مَسْئَلَةٍ
 تَرِ مَشِید گردانیده است بخواسته اِنَّ اَنْتَ یَحِیثُ الْعَظِیْمُ رُوزِ مَرْدِ اَنَا
 سَاعِلِ مِرْدِ و و لِبَهَارَتِ شَاتِلِ مَشِید این مرده آن مرده را گیاهانی تا
 بَشَمِیدِ قَبْلِ تَحَاتُّا لِبِیْسِ دریا و دید و این فرد بر زبان سے اُنْدَسِ

ایم بس که ی تو پویان پویان | عشاق صفت وصل تو پویان پویان
 چون آجارسید و صورتش در بختش مگر دید تصویر و اربابست و مال و مال
 گویا خاصیت آئینه حیرت و اشت که ناظر البصفت ضعیف که عَفِی قَفْصِ
 لا یَسْجَعُونَ مِیَاخَتِ و تِیَانِ تَجْرِی لِمِی سکتی استیاد که مضموم می شد
 که تفسیر کائنات بیتی کج قَرَأَ مَوْعِی است و سیکه آن نازنین یکبار
 اَسْمِیَنْ اَزِ مِیْقَلِ غِلِ حِلَا و او بدیسه رفتن خانه که دریا بر خاست

و بخار لال شدت دریدن نسیم یاس در فضای خاطر این بادیه نورد داشت
 فروخت این میگفت که و لا اله الا الله فی الاکثرین منکم لعلکم تتقون
 کلاه و سحر فی حرم ایضا می نمود و از زبان طعن میبرد که ان الله
 جمیل و محبت الجمال آن پریزاد جلاد بیدارفته خانه نموش آید و شود
 این نام او خانه بر باد بخور فراد شیرین زبان بیاد او به فریاد بود و این نخل

عربی سرایند نخل
 لا تحسبونی المودود مصمما
 و ابکونی قاریا متالفا
 بینی و بدیک موعدا الن خلفا
 او کان ذالمتل اذا التالفا
 و ترک ما یخفی الصد و مکنتا
 ظمان لو تریب البحیرة ما اکنتا
 فی العشق کلا ان یکون یکلفا

ان کما امسک یوقم الوداع تالفا
 من مات لا تبکو علیه تحکما
 با طیف ان عن الحبيب تحابا
 ما ذاقا قال و لا تشبهها حسنه
 فکشفنا صفای البراقع حقیق
 بل یقنع من الحبيب بنظر
 سعدی لم یصدروا یحارب
 قصه کوتاه آن بیچاره چون از نظاره

صبح جویای طبع بشنید میزه گردید و بنشار و یکنون الناس کما القرأش
 المبتوت لبان سبیل پریشان ترین سپید و تبصیر نقش تا چند
 می نالید و می غلیبه چون بتصدیق جمیع امال و شفیق حال او بشروح و بسط
 شنیدند دل هر یک متعجب شد غنچه سان فراهم آمده باود و دیدند هر چند
 فحاشایش تمام کردند اما در اثری نه نمود کسی می فهمانید که با چندین عکسار این
 حاضر ایم تیر تیر بر پدید مراد فی السراج الاوقات میرسانیم البته بحکم التالفا

فعل الشیطان قد یفعل ما یشره و یفعل ما یشاء و یفعل ما یشاء و یفعل ما یشاء
 الشیطانین بسیار متوهم است و جواب میداد که تا سخت بخرید از عشق
 هیچ خبر ندارید از اینکه حکم لا تأخذکم بهما شیئاً فی دین الله
 بعشق رسیده است عقل و تدبیر کما مانده است کایه که بدیجی باشد خاصه که هم
 معقول بود و هم منقول حجت و دلیل در آن کردن عکس قیاس تعقیب عقل است
 بنگاییکه دیدند که هیچ نفیحت و نیاور اسود نمند نیست تقریر بسوی تحقیر
 آن دلپذیر بر برداشتنه تکیه میگفت که میوفای معشوقان اظهر من الشمس
 و این صفت کلامی است دیگرست نماید که کسی که آری اویل بگوید
 شان مفرقت قلوبهم فی کمالها سر و اوست که مفسد
 بفرقان است آخری بران مزید کردی که می بیند خود و بنظر صر
 فی عین شکیه الراضیه عشرت گز نیست و عاشق زار خود را در خم
 انداخته که صدق گفته که لا یحسب فیها ولا یحیی است و بشیر از چنین
 ستگار خدایا بد کردل بدلداری و دیگر که دلدارای کند مشهور نزد جمهور است که
 الا انسان عینیک الا انسان آن عاشق صادق چنان یغنیهای وحشت افرا
 شنید برخاسته است بیابان دید چون کسی طلبیدی این شعر جواب شنیدی
 به هم بر تو مرا راه خویش گیر و برد | ترا سلامت باد مرا گوشتارے
 المختصر کسان کو گونه بلطاف الف حیل و ارا از بیابان بسوی مکان و جت فقرے
 کنانیدند و بد بخوبی او هر آن می برد خنده بفرج اے ستموین کما سیر طفا
 الا و لے بهستور سابق بر خانه قرار گرفت اما عقل و حواس زیاد تر از د فرار

منزل عشر بقدرت و جبر
 منزل عشر بقدرت و جبر
 منزل عشر بقدرت و جبر

گرفت آنے خاموش و ساعته در هوش که در جوش گاهے در خروش می بودے
 و تو اظلت و طیفه سیر دریا بحین معینه می نمودی چون متی برین نظم انقضایات
 عشق و لش غارت کرده بشارت مالش شتافت یعنی وقتیکه آن الفت قد
 بے پروا تا بحرف دریا در سیدی و این زلال ثابت قدم در نقطه دایره عشق
 خورشیدی چون زن بے آب میم درخشش یاد کرده بر آسے سلاله مغرور و شیش
 طپان طپان سوی ساحل دویدے بنص کلاؤتو الشقیاء أموا الکفر
 ائی جعل الله لکم فیما جمیع کار پر وازان او باین صلاح متفق گشتند
 که هرگاه این حالت تباہ بماند ساعے لازم زلفش فانی شود بعین ان این امر
 که پیش کرده شود بے شمار بحساب کتاب صادر کرده خواهد داد و کنگر
 آجھ بعین بیان راسے متوجه گشتند و همین سان کردند او غریب نیند
 بی خواندن و دیدن بنفرون آلہ ذالک الکی کتاب کاتر یح فی سیه البعد
 و صادر کرده داد و مزدوی قلم در و دوات نهاد و دیوانه و از نرگس آسپا چشم دل
 مشغول معول گشت گشتگانش چون ثمره مراد چشیدند از فوط شاد سے
 باغ باغ گشتند بخار ریخا از سینہ خاطر رفته شد و عجب دل هر یک شگفته شد
 یکے گفت که خوب ماوی بخت زنهانی کرد ذالک و یث الفیض و کفر گفتی
 که حقیقت لکم فیها ما تشئ بهی انفسکم انیت و کسے دین
 با هر کس کلو و اشر بهوا و تشئ و میکشاد الغرض حرفه او نظر بازی بود
 و پیشه لازمین دعا بازی انجام کار آن نابکاران بهین اطوار باندک ایام
 دو دلش را اختتام نمودند و خانه خود را بخوبی اہتمام و انتظام نمودند بموجب

کریمه الایمانه یومئذی بفضله من لی یغنی عداؤا و بایام غم من کس لازم
 سید هم نبود که یک ساعت در گردش آسمان بعیت او میگردد حتی که از دوست
 و آشنا نیز کسی باو نمی گردد و هر یک راه خویش گرفتند و او را بدست عشق گذاشتند
 عشق او را بدرجه برزخ اعلی کالجی و کلا یحیییت رساند همواره همین
 کیفیت میماند زان بعد عشق بحضرت تقدیر رفته عرض رسانید که چنانکه شرف
 اِنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحًا مُبِینًا از حضرت قدس تو یافته بودم همچنان
 بغور رسید هر فرد تدبیر و عقل بر سید و دل را گرفتار و سخت خوار گردانیدم
 چنانچه بعد جعلوا آیه آله است اکنون چه فرمان سید بندگان
 باینکه شد که اُتُوا هُمْ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ لَیْسَ بِعَاشِقٍ حَسْبُ تَحْرِیرِ
 تقریر برود و تو بهما خود بگردن عقل و تدبیر سپرد و جفت الفکرم
 بسا هُوَ کَاشِفُ اِی برادر نیست با جراحی تدبیر و تقدیر که در حیرت خرد را دردم
 باید که در جمیع امور تکیه بر اسباب و تدبیر نرود و رو بسبب الاسباب کنی
 که الیه الموجه و التائب آخر مرجع جمیع امور سوی ویست اعتماد
 بفعل خود محض ناوافی است بَلْ هُوَ قَدَّالٌ لِّمَا یَکْرِهُونَ اَمِید از ناظرین
 آن دارم که انچه سوخته و خطای تحریر و تقریرین سزده باشد بفحوائی
 الْاِحْسَانُ مُرَکَّبٌ مِنَ الْخَطَايَا وَالتَّوَسُّلُ اِنْ اَحْسَدُوا بِعَجَبِ
 و انکار من کنند که لایق و فشار سوختن کنند بجهت و الطین
 قَاتِلُ الْعَصْرِ الْهَرَقِ لَا تُحْکِمُوهُ وَكُلُّهُ عَلَى اِحْسَانِهِ وَاصْلُوهُ
 عَلَى نَبِّهِمْ عَلَى اِحْسَانِهِ

قلمه تاریخ از برادر محترم و احمد صاحب تبحر احمد

<p>در طیفیل حضرت خیر ابشر این کتاب و لکشا رشک شمر آمده در گوش من نیز این خبر مرحبا از دل بر آید به نظر مثل این هرگز نیاید در نظر صفحه اوراق اول و دوم از خوش منقش لعل و گهر طوطیانی چشم باز آغ البصر می نویسد احمد خسته جگر شانه زده تاریخ در راه صفه هست هجری رسول خوش سیر یارب افتد این قبول همدگر</p>	<p>از غما یا ست خداست و او گر یافته اتمام با حسن و طرب چون صنعت کرد تعینت این کتاب چون بدیدم نسخه فرحت فست فیض بخشش جنت چون آفتاب بر خرویش شام با لطف صتم نقطه اش مجلت ده سیارگان گشت لاریب این کتاب بی نظیر ظاهر تاریخ اتمام کتاب بیوم پنجشنبه وقت سه یک هزار و دویست و دویست و دویست احمد مخزون چنین دارد و یا</p>
--	--

شاه الطاهر

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و آوان حمید رساله پسندیده درباره
شانه تقدیر و تدبیر با سوله عجیبه و اجوبه فریبه بنصوص قاطعه و بر این طبع
قرآن مجید و فرقان حمید و احادیث و اخبار نبوی صلی الله علیه و سلم

بمعنوان شایسته و ملازمیسته و قمع تمامی امور است کونی و مکانی بود و خود است
ازلی و تقدیر لم یزنی حکم قاهر چون ثابت گردیده در ذالت اسباب و تدبیر که
محض آنکه است و پانصدش کار حقا و جلا بدلائل و حجج ناطقه نبوت گشته
چنانچه حق بجهان جلشاده خود را شاد و فرماید و مَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَكُنْ اللَّهُ
رَبِّ الْعَالَمِينَ وَاذْأَبْجَاءُ الْقُدْرَةِ عَنِ الْبَصَرِ بَوَاتِر و لای
بیایه اثبات رسیده تو بخش و رین رساله مختصر بطریق تنازع و سوال
و جواب و پانسیل و نظائر نحو برین وجه مصنف رساله بذا جامع علوم
مستقول و متغول و مادی فنون و اصول و مادی راه هدایت و حق
مولوی محمد سید محمد الحق ثابت نموده تا ساکنان مساکب بخیر دمی پانصدگاه
اسباب و تدبیر را تعلیم و پند بکند و در دسترسکان عروة الوثقی است توکل
و تقدیر را یقین و وثوق فرماید و بنا بر افاده تمام و استفادۀ عام
در طبع فحشی نول کشور لکنو بار دوم پانصد و سی و هشتم و مطابق ماه صفر سنه ۱۲۸۰

بجلیه طبع آراسته گردیده

1915

[illegible]

24A.

